

در راه هارمونی



نویسنده: باربارا اوکانر
مترجم: محمدرضا شکاری





سرشناسه: اوکانر، باربارا، ۱۹۵۸-م. / O'Connor, Barbara
 عنوان و نام پدیدآور: در راه هارمونی: باربارا اوکانر؛ مترجم محمدرضا شکاری؛ ناظر ترجمه مینا وکیلی‌نژاد؛ ویراستار مهرانگیز اشراقی.
 مشخصات نشر: تهران: مشاوران آموزش، ۱۴۰۳.
 مشخصات ظاهری: ۱۷۲ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۲۴-۵
 وضعیت فهرست نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Halfway to Harmony
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰م. Young adult fiction, English -- 20th century
 شناسه افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ -، مترجم
 شناسه افزوده: وکیلی‌نژاد، مینا، ۱۳۶۴ -، ناظر ترجمه / Vakilinejad, Mina
 رده بندی کنگره: PZV
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۵۷۵۴۶
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



انتشارات مشاوران آموزش - کتاب‌دوک

در راه هارمونی

نویسنده: باربارا اوکانر
 مترجم: محمدرضا شکاری
 ناظر ترجمه: مینا وکیلی‌نژاد
 ویراستار: مهرانگیز اشراقی
 صفحه‌آرا: واحد کودک و نوجوان
 طراح جلد نسخه فارسی: آذر سعیدی‌منش
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۲۴-۵
 نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۳
 شمارگان: ۵۵۰ نسخه
 لیتوگرافی: ناب‌نگار
 چاپ و صحافی: خیام
 قیمت: ۲۰۰,۰۰۰ تومان



تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.



برای آماندا، با عشق

ترجمه‌ای برای برادرم

حمیدرضا

که خود به تنهایی، دنیایی است



شبی که پوزی^۱ و اوالینا^۲ به هارمونی^۳، در ایالت جورجیا^۴، نقل مکان کردند، والتر
تیپل^۵ دوباره همان خواب تکراری را دید.
همان خوابی که درباره تولدش بود.
مادر و پدرش نزدیک او ایستاده اند و منتظرند شمعها را فوت کند.
یازده شمع.
همه می خوانند: «تولدت مبارک!» اما در توری یک دفعه باز می شود و برادر
والتر، تانک^۶، با یونیفرم نظامی اش به خانه می آید.
او دست هایش را باز می کند و می گوید: «ببینید کی برگشته!» همه با دهانی باز
و چشم هایی گرد به او زل زده اند، انگار که روح دیده باشند.
البته واقعاً هم روح دیده اند.
شمعها آب می شوند و اشکشان می چکد روی خامه کیک که مامان خیلی
خوب آن را درست می کند.
بعد آن اتفاق می افتد.
هر بار که والتر این خواب را می بیند.
روح تانک کلاه نظامی اش را برمی دارد، آن را می گذارد روی سر والتر و می گوید:

1. Posey
2. Evalina
3. Harmony

4. Georgia
5. Walter Tipple
6. Tank

«داداش کوچولو، شمع‌ها رو فوت کن تا دنیام رو نشونت بدم.» بعد دستش را روی شانه والتر می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «اما باید همه‌شون رو فوت کنی، با یه حرکت. چِرَزَنی هم ممنوع.»

همان لب‌خند همیشگی روی لبش می‌نشیند و دندان لب‌پر جلویی‌اش نمایان می‌شود.

بعد دست‌به‌سینه می‌ایستد، پاهایش را روی زمین می‌کوبد و می‌گوید: «کل روز رو که وقت ندارم.»

برای همین والتر به آن یازده‌تا شمع نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد...

... و از خواب می‌پرد.

هر بار.

شب‌ی که اِوالینا و پوزی به هارمونی نقل‌مکان کردند، والتر بعد از این خواب، لب تختش نشسته بود. قلبش تندتند می‌زد.

بعد صدای غرش ماشین‌ی را شنیده بود که از جاده شنی به‌طرف خانه مخرّوبه ارنست^۱ و نادین^۲ در هم‌سایگی‌شان می‌رفت.

از تخت پایین پرید و به‌طرف پنجره رفت. کف‌پوش چوبی وسیع زیر پاهایش سرد بود. ماه کامل در حیاط می‌تابید و بند رخت سایه ترسناکی روی زمین انداخته بود. مثل مار سیاه درازی بود که در باغ می‌خزید و تا نیمکت روی چمن‌ها می‌رفت؛ آنجا که پدر گاهی بعد از ظهرها چرت می‌زد.

والتر زیر نور ماه ماشین خانواده اِوالینا را دید که یک گاری پر از کارتن را به دنبال خود می‌کشید. ماشین لباسشویی. تشک.

او پوزی و یه‌دنده، سگ پشمالوی کوچولویش را که بغل‌دست اِوالینا روی صندلی جلو نشسته بودند، ندیده بود.

اما روز بعد، کاری را که مادرش خواسته بود، انجام داد و با یک شیشه خیارشور دوان‌دوان به‌طرف آن خانه قدیمی رفت. روی ایوان چوبی آنجا که

1. Ernest

2. Nadine

بعضی از تخته‌هایش کنده شده بود، ایستاد و قبل از اینکه در بزند تا ده شمرد تا اعصابش آرام شود. اما هنوز تا شش بیشتر نشمرده بود که دختری استخوانی با زانوهای زخمی تندی به ایوان آمد. سگی کوچک هم دنبالش بود که پارس می‌کرد.

دختر داد زد: «مگه سواد نداری؟»

نزدیک بود والتر عقبی روی بوته‌های خاردار کنار ایوان بیفتد. درست همان موقع که فکر کرد الان است که قلبش از تپش بایستد، آن دختر صورتش را نزدیک صورت او گرفت و گفت: «فکر کنم حرف‌زدن هم بلد نیستی.»

والتر به شیشه‌خیارشور نگاه کرد و گفت: «اوم...»

دختر زود گفت: «زبونت رو دربیار ببینم.»

والتر هم همین کار را کرد.

زبان‌ش را درآورد.

همان موقع اوالینا به ایوان آمد و گفت: «ای داد بیداد! پوزی با این پسره چیکار داری؟»

«می‌خوام ببینم صدام رو می‌شنوه یا نه، چون مطمئنم سواد نداره.» پوزی انگشتش را به طرف تابلویی گرفت که با میخ به نرده‌ی ایوان زده بودند:

دوره‌گردها مزاحم نشوند

از وقتی والتر یادش می‌آمد این تابلو آنجا آویزان بود و او هنوز هم نمی‌دانست که دوره‌گرد یعنی چه. همیشه خیال می‌کرد دوره‌گرد یعنی هرآدمی که نفس می‌کشد؛ چون ارنست و نادین دلشان نمی‌خواست هیچ‌کس پایش را بگذارد توی ملکشان. آن‌ها کل روز در خانه‌ی مخروبه‌شان می‌ماندند و فقط هرازگاهی در خانه را باز می‌کردند تا گربه‌ها را از حیاطشان که پر از علف هرز بود، بیرون کنند.

بعد نادین فوت کرد و سه روز بعدش هم ارنست مرد. مدت زیادی از مرگ آن‌ها نگذشته بود که مادر توی اداره‌ی پست شنید قرار است دخترشان از تنسی^۱

بیاید و در خانه قدیمی آن‌ها زندگی کند.

اوالینا.

مادر نشنیده بود اوالینا یک دختر استخوانی با زانوهای زخمی دارد به اسم پوزی و یک سگ کوچولوی پرسروصدا، به نام یه‌دنده.

برای همین وقتی والتر دید که روی ایوان آن‌ها ایستاده و شیشه خیارشور را دستش گرفته، جا خورد. دختر به او خیره شده بود و سگش پارس می‌کرد و می‌غرید.

وقتی بهت و تعجبش کمتر شد، خوب به پوزی نگاه کرد و حس کرد حالش کمی جا آمده است.

درست روی گونه چپ پوزی یک ماه‌گرفتگی بزرگ به شکل قلب دیده می‌شد. لکه‌ای تیره و قهوه‌ای روی پوست رنگ‌پریده و کک‌مکی‌اش. والتر با دیدن آن ماه‌گرفتگی فکر کرد شاید او و پوزی، در آینده، دوستان خوبی برای همدیگر شوند؛ دو بچه که از بخت بد، همه راحت می‌توانستند آن‌ها را مسخره کنند.

والتر در تمام عمرش خیلی راحت هدف تمسخر دیگران می‌شد. او پسری آرام، خجالتی و پاکفتری بود که یکی از چشم‌هایش لوچ بود و انگار هیچ‌وقت نمی‌خواست به جهتی نگاه کند که آن‌یکی چشمش نگاه می‌کرد. بچه‌های بی‌ادب هارمونی راحت می‌توانستند پسرهایی مثل والتر را مسخره کنند. حالا دختری روبه‌رویش ایستاده بود که یک ماه‌گرفتگی به شکل قلب روی گونه‌اش داشت و بقیه راحت می‌توانستند مسخره‌اش کنند. والتر کل عمرش صبر کرده بود تا سروکله یک دوست خوب پیدا شود و حالا این دختر از راه رسیده بود.

درست است، او کمی وحشی و پرخاشگر به نظر می‌رسید، انگشتش را به‌طرف والتر تکان می‌داد و از تابلوی روی نرده ایوان می‌گفت.

اما والتر فهمید که وقتی پای یک دوست خوب در میان باشد، باید به همان

چیزی که هست راضی باشد.

وقتی شیشهٔ خیارشور را به اوالینا داد، سگ کوچولو دندان‌هایش را نشان داد و نزدیک پاهای والتر غرید و پارس کرد. والتر از روی ایوان پایین پرید و تالابی روی خاک سرخ حیاط افتاد.

پوزی قلادهٔ سگ را گرفت و گفت: «ساکت شو یه‌دنده.» بعد والتر را برانداز کرد و گفت: «فقط وقتی من بهش بگم، گاز می‌گیره.»
والتر به سگ نگاه کرد و دهانش از تعجب باز ماند.
آن سگ پشمالوی کوچولو فقط سه‌تا پا داشت!
دو پا در جلو داشت و یک پا در عقب بدنش.

حتمأً پوزی تعجب والتر را دیده بود، چون گفت: «اگه مثل یه‌دندهٔ پیر ما باشی، باید قوی باشی. اون پهلونه.» انگشت شستش را به‌طرف خودش گرفت و ادامه داد: «عین من.»

والتر آن روز که به خانه می‌رفت کمی بیشتر احساس سبکی می‌کرد. شاید تابستان امسال بهتر از آب درمی‌آمد. خانهٔ تیپل‌ها آن‌قدر از شهر دور بود که هیچ‌وقت نتوانسته بود با کسی به جز تانک خوش بگذراند. حالا که تانک مرده بود، والتر هرروز را تنها سپری می‌کرد.

سرش پر شد از تصاویر خودش و پوزی که اوقات خوشی را باهم می‌گذراندند. زیر چوب‌های پوسیدهٔ کنار رودخانه دنبال سمندر می‌گردند. شاید به قلعه‌ای که او و تانک ساخته بودند، یک طبقهٔ دیگر اضافه می‌کردند. قلعه را در جنگل، پشت انبوهی از الوارهای موربانه‌زده ساخته بودند که زمانی انبار کسی بود.

اما آخر شب، والتر احساس کرد **جناب شک** آهسته برگشت سراغش تا او را تبدیل کند به همان آدم نگران سابق. والتر به یاد پوزی افتاد که انگشتش را گرفته بود به‌طرف تابلوی دوره‌گردها مزاحم نشوند و مثل قلدرها به صورت والتر خیره شده بود.

کم‌کم داشت می‌فهمید که احتمالاً پوزی یکی از آن بچه‌هایی باشد که هنر گردن‌کلفتی و از پسِ خودبرآمدن را خوب می‌داند.

شک نداشت که وقتی تابستان تمام شود، پوزی یک‌راست به مدرسهٔ ابتدایی هارمونی می‌رود و فقط با یک نگاه تندوتیز به بچه‌ها می‌فهماند اگر جرئت دارند به او بخندند.

احتمالاً سر ناهار فیله‌های ماهی سوخاری را از توی بشقاب کلاس‌اولی‌ها می‌قایید و به کلاس‌سومی‌ها می‌گفت اگر جرئت دارند به ماه‌گرفتنی صورتش دست بزنند و اگر هم این کار را می‌کردند، می‌گفت یک سکهٔ بیست‌وپنج‌سنتی به او خسارت بدهند.

بله. پوزی خوب می‌توانست از پسِ خودش بربیاید؛ اما او، والتر تیپل، هرگز نمی‌توانست جلو قلدرها دربیاید.

پوزی و سگش، یه‌دنده، قوی و سرسخت بودند؛ اما او، والتر تیپل، هرگز نمی‌توانست قوی باشد.

آن شب وقتی خوابش برد، **جناب شک** جای خودش را به **جناب یأس** داد. آدم قلدری مثل پوزی دلش نمی‌خواست با بازنده‌ای مثل والتر بگردد.

اما درست روز بعد اتفاقی افتاد که والتر فهمید شاید تقدیر روی خوش نشانش بدهد و سرانجام آن دوست خوبی را که منتظرش بود، برای او بفرستد. چون درست روز بعد، وقتی او و پوزی و یه‌دنده داشتند در جنگل انبوه کنار رودخانه، به‌زور از بین بوته‌های درهم‌تنیدهٔ خاردار می‌گذشتند و از درختان افتاده بالا می‌رفتند، یک جنازه پیدا کردند.